

حکایت سجده نکردن ابلیس بر آدم

گفت چون حق می‌دمید این جان پاک
در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سر به سر
نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت ای روحانیان آسمان
پیش آدم سجده آرید این زمان
سرنهاند آن همه بر روی خاک
لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس
سجده‌ای از من نبیند هیچ کس
گر بیندازند سر از تن مرا
نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی‌دانم که آدم خاک نیست
سر نهم تا سر ببینم، باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین
سر بدید او زانکه بود او در کمین
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه
تو به سر در دیدنی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان
بکشمت تا برنگویی در جهان
زانک خفیه نیست بیرون از سپاه
هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی‌شکی بر چشم آنکس کان نهد
بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی دید گنجی اختیار
سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نبرم سر ز تن این دم ترا
این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یا رب مهل ده این بنده را
چاره‌ای کن این ز کار افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت
طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم
تابمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک
چون مرا روشن شد، از لعنت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو
بنده آن تست قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت، باک نیست
زهر هم باید، همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را لعنت طلب
لعنت برداشتم من بی‌ادب
این چنین باید طلب گر طالبی
تو نه طالب به معنی غالبی
گر نمی‌یابی تو او را روز و شب
نیست او گم، هست نقصان در طلب